من تصانیف سرحلقۂ صوفیۂ صافیہ نقاوۂ دودمان لطیف

خلاصۂ خاندان حضرت شاہ عبد اللطیف قطب الاقطاب دوران زاویہ گزین

حجرۂ ایقان سجادہ نشین دائرہ حضرت شاہ محمد رفیع الزمان مقبول

۱۳۰۶ھ

ماحی لقان اشرف منیف

۱۸۸۹

بفرمائش ابوضیا شاہ سید حیدر حسن صاحب الہ آبادی

معافیدار شاہی خلف حضرت مصنف رحمۃ اللہ علیہ

در مطبع نامی مورسیل الہ آباد باہتمام حافظ عبد اللہ داگر مطبوع شد

گاه پرواز و گاه خوابیده

گاه سرمست و گاه شیداییم

یا لطیف

هست سر لوحِ کتابِ حکیم

بسم الله الرحمن الرحیم

ما حریفانِ بزمِ دلداریم / باده پیمای ساغرِ یاریم

طائر ایم دست پرورِ او / دانه چینانِ چرخِ اسراریم

زیرِ عرش است آشیانهٔ ما / از قضا در قفس گرفتاریم

تا جدا گشته ایم زان بستان / همچو بلبل بناله زاریم

همتِ ما بلند چون شهباز / نی چو کرکس بفکرِ مرداریم

دلِ ما تا گرفت یکرنگی / از همه رنگ دست برداریم

روزهای فراق را نغمش / همچو شبهای تار انگاریم

گاه نالان چو عندلیبِ چمن / گاه خندان چو روی گلزاریم

گاه خاموش همچو آئینه / گه چو طوطی بنطق و گفتاریم

همت ما برون ز کونین است — از دل و جان ترا طلبگاریم

کار ما را فتاد تا بغمت — از همه کار و بار بیکاریم

ولی ما چون رسیم در کویت — بسکه در راه سست رفتاریم

چارهٔ ما بجز وصال تو نیست — از نگاه تو سخت بیماریم

گر بیائی بسوی ما هرگز — دامنت را ز دست نگذاریم

از رگ جان زما قریب تری — لیک ما در حجاب پنداریم

روی عجز و نیاز خود زده کو — جز بخاک درت نمی آریم

از همه آرزو شویم بری — غیر ازین آرزو نمیداریم

بهر ما رنج و گنج یکسانست — بلکه شادان بوقت آزاریم

خوار اینجا فتاده ایم ولی — از محیط تو دُرّ شهواریم

مو بمو کرده ایم جرم و خطا — هر چه با ما کنی سزاواریم

لیک درگاه تست بنده نواز — نظر خود بفضل تو داریم

کرم تست یار ما ورنه — بچنین کار قابل داریم

اختیار ز اختیار تست همه — گرچه در کار خویش مختاریم

فکر دنیا کنیم یا عقبی — بخیال تو رفته از کاریم

ای شهنشاه که همچو پروانه — جان بشمع رخ تو بسپاریم

مدتی شد که چون گل لاله — داغ عشق تو بر جگر داریم

از غم هجر تو مرا صد جا — چاک در جامه و گریبان است

بستهٔ زلف خویشتن کردی — مو بمو یم فدای احسان است

ماه را چون دهم بتو نسبت — رخ تو رشک مهر تابان ست

عطر پرور شد است جیب هوا — بسکه زلف تو عنبر افشان ست

کی توانم ثنای تو گفتن — وصفت افزون ز فهم انسان ست

هست روی تو غیرت گلشن — زلف تو رشک سنبلستان است

پرده بکشا و سوی من بگذر — جای پاکت بدیدهٔ جان ست

هست خال تو آیت تنزیل — صفحهٔ عارضت چو قرآن ست

درد دل کم نمی‌شود جانان — مرض عشق را چه درمان ست

فارغ است از متاع هر دو جهان — هر کرا مایهٔ زعرفان ست

دارم از لطف تو امید عطا — گرچه هر مو بزیر عصیان ست

چه درون دلم چه بر سر عرش — جلوهٔ نور تو بهر شان ست

من نه تنها اسیر زلف توام — عالمی در غم تو بیجان ست

گل قبا کرد جامه در عشقت — بلبل از شورش تو نالان ست

لاله داغ تو بر جگر دارد — نرگس از عارض تو حیران ست

فاخته در غم تو کوکو زن — مرغ در گلشنت ثناخوان ست

سرو از پا ستاده در شوقت — سنبل از بهر تو پریشان ست

نیست غیر تو در مکان و مکین
این سخن نقش خاتم جان است

اندرین فکر سخت حیرانم
که درون دلم که پنهان است

از رهِ گوش این که می شنود
وز رهِ دیده این که نگران است

هر صدا از که این نوا هر دم
که درین پرده نغمه افشان است

سبحه کار آمده درین زندان
اندرین حکمت چه پنهان است

چه طلسم است اینچنین که مرا
دل ازین ماجرا پریشان است

چون در آید درین قفس هیهات
مرغ خوش خوان آن گلستان است

یارب از لطف بند او بگسل
که درین تنگنای حیران است

بدر آ اشرف از قید خودی
گر ترا شوق وصل جانان است

هر طرف یار جلوه فرمائی
در نگاهم چرا نمی آئی

روز و شب من ترا همی جویم
گرچه هر لحظه در دل مائی

از برای فریب من خود را
بلباس دگر تو بنمائی

برد عشق تو از دلم یکسر
طاقت و صبر و هوش و دانائی

التفاتی نمی کنی بر من
با رقیبان کنی تو لالائی

در دل من گهی نمی شینی
گاه اینجا و گاه آنجائی

بیقرار است دل پی دیدن
چه بود گر بسوی من آئی

واقف حال خود نیم هرگز
تا مرا با تو شد شناسائی

عالمی بر رخ تو مفتون است
غیرت مهر و ماه سیمائی

می‌کنی در بهانهٔ خوبان
خلق را خود بخود تماشائی

هر زمان سوی من برنگ دگر
با هزاران کرشمه می‌آئی

بر تو عاید شود همه اوصاف
که مسمی بجمله اسمائی

هست نور تو اول و آخر
هم تو پنهان و هم تو پیدائی

گاه شمعی و گاه پروانه
گاه مجنون و گاه لیلائی

غیر را نیست در حرم تو بار
همه از تست عالم آرائی

می دمی هر زمان بردن دلم
زانکه ما چون نی ایم و تو نائی

لاجرم از غم تو می‌نالم
در چمن همچو مرغ شیدائی

هرچه در من عیانست قوت تست
نیست بی تو مرا توانائی

گه نگاهی بسوی من فرما
وارهم تا ز بند خودرائی

عالمی زنده گشت از دم تو
بیگمان غیرت مسیحائی

هم بسوز تو چشمهٔ خورشید
هم بدور تو چرخ خضرائی

هم بگلشن پی تو شوکنان
هر طرف بلبلان شیدائی

مرزا گر رسید لب شه خوبان
گر نه فی الافواه یکتائی

سر و سامان ز من بهر ایجان
بسته‌ام اندر غم تو سودائی

تا فتاد است پرتوی ز رخت — هر دو عالم شده پر از انوار

در حقیقت بجز تو نیست کسی — خویش را کرده تو خود اظهار

من بهر شکل نور تو بینم — نظرم کی فتد سوی اغیار

نقد هستی من از آن کانست — کنت کنزاً شنیدم از لب یار

در گلستان عشق چون بلبل — می سرایم ترانهٔ اسرار

اندرین پرده‌ها که تابان ست — نیست واقف کس از حقیقت کار

در ره عشق تو هر اصد شکر — رازهای نهفته شد اظهار

فانی از خویش و باقی از تو شود — هر که آید درین رهِ خونخوار

هر طرف جلوهٔ تو می بینم — نیست کاری مرا بجنت و نار

تو نهان در من و من اندر تو — خاک افشان بکوچه و بازار

روز و شب اندرون مکتب غم — حرف عشق تو میکنم تکرار

گر نماید جلوات تجسیم — خویش را افکنم دران گلزار

ورنه بینم ترا درون بهشت — نکنم رخ در آن طرف زنهار

آرزوی لقای تو داریم — نیست ما را بغیر تو سر و کار

هر کجا بوی خوش دهد زلفت — چه گشاید ز نافهٔ تاتار

هیچ گه سوی من نمی آئی — بارها کرده ز من اقرار

چه بود ای صنم گر از زلفت — خوش نشینی تو ساعتی بکنار

در طریق ملامتم سرگرم | از دلم شد خیال ننگ و عار
روز و شب میکنم بطور غمت | ارنی ارنی ای تو موسی وار
تا ز عشق تو نکته اندوزم | دل من گشت مخزن اسرار
چکنم من معیت تو بیان | داده مهر بر لب اظهار
تا شناسیم ذات تو ز صفات | کرده ظاهر این همه آثار
رمز عشق تو آن کسی داند | هر که گردید صاحب اسرار
از پی ساغری بگردم | در خرابات جبه و دستار
بیخبر گشته ام ز مستی خود | تا شدم محو عارض دلدار
عالمی بر رخ تو ای دلبر | هست حیران چو صورت دیوار
هر طرف واست چشم مشتاقان | از رخ خویش پرده را بردار
در همه پرتو تو می بینم | چون نیایم بحلقهٔ زنار
میکنم فاش سر توحیدت | چه عجب گر مرا کشند بدار
فارغم من ز کوثر و تسنیم | جرعهٔ تا چشیدم از لب یار
بسمل تیغ ناز خود کردی | شکر با زوی تو هزار هزار
تا ز بوی خوش تو زنده شوم | بگذر ای جان بسوی من یکبار
می بهر آید ترانهٔ شوقت | بلبل اندر چمن چو موسیقار
قوتی ده که در ره شفقت | از دل و جان شوم کارگزار

گه سموم و گهی نسیم صبا — گه خزان و گهی بهار آمد

گاه بر شمع همچو پروانه — گاه ظاهر بشکل نار آمد

گه در اطلاق و گاه در تقیید — گه صمد گاه بندوار آمد

گه درون صدف چو قطرهٔ آب — گاه لولوی شاهوار آمد

گاه در زیر و گاه در بالا — گه پیاده گهی سوار آمد

گه به تنزیه گاه در تشبیه — گه گدا گاه شهریار آمد

گاه پیدا برنگ کبر و جلال — گاه در حزن و انکسار آمد

گشت تمییز ممکن و واجب — در مراتب چو آشکار آمد

برقع از رخ فگن که شهر جهان — از فراق تو نابدار آمد

من که باشم که از همین بسیار — مست چشم تو صد هزار آمد

چنگ شد پشت خم ز درد غمت — نغمه ناله از ستار آمد

گل بی تو قبای خود بدرید — صد فغان از دل هزار آمد

یافت سرمایهٔ نشاط دو کون — در غمت هر که جان سپار آمد

از من خستهٔ حزین ای جان — از چه بر خاطرت غبار آمد

در دل من نهال عشق تو رست — شاخ رنج و الم ببار آمد

مدتی شد که از تو می‌گویم — قصهٔ من نه اختصار آمد

از دو عالم مراد رندان — درد عشق تو اختیار آمد

در عشق رخ تو گل بچمن	با نسیم بهار میگوید
روز و شب قاصد اجل خرم	بر سر رهگذار میگوید
با دلم مژدهٔ گرفتاری	حلقهٔ زلف یار میگوید
در فراق تو نرگس حیران	گلهٔ انتظار میگوید
بر گل عارضت دعا هر دم	لالهٔ داغدار میگوید
همه شب قصهٔ غم عشقت	دل من زار زار میگوید
بر گل عارض تو بلبل جان	ذکر مستانه وار میگوید
شکوه هر دم ز گریهٔ هجرت	جیب با او کنار میگوید
مدتی شد که جان دل با تو	طالب جان نثار میگوید
قاصد عشق تو پیام فنا	از یمین و یسار میگوید
هر زبان سر خود بگوش دلم	نوک مژگان یار میگوید

نام پاک تو دمبدم اشرف
با دل بیقرار میگوید

ای شه دل ما ز عشق تو غمناک	سینه ها گشته همچو گل صد چاک
نور رویت ز جان لطیف تر است	چون جمال ترا کنم ادراک
مدتی شد که بر درت هستم	اوفتاده پی تو بر سر خاک
نه غم دین نه خواهش دنیا	از دو کونین فارغم بهواک

چشم بخشایش از تو میدارم	که بروز جزا توئی ملاک
تا نشاند بجز تو کار مرا	زنگ عصیان ز دلم تو گردان پاک

اشرفا غم مخور که روز جزا
شافع تست صاحب لولاک

آتش عشق من کشد چو علم	عالمی سوخته شود در دم
از پی درد عشق و سوز و الم	در وجود آمدم ز کتم عدم
از غم دو جهان ندارم یاد	تا خبر شد مرا از آن عالم
فارغ آمد ز هستی موهوم	هر که شد گرم رو براه عدم
تا شنیدم صدای کن فیکون	فارغم مطرب از صوت نغم
اصل پاکم ز عالم علوی است	گرچه هستم ز نطفهٔ آدم
سوی ما یار بگذرد از لطف	نیست یار القین ز بخت دژم
باد را نیست هم گذر یارب	من رسم چون از آن حریم حرم
خوش نیاید مرا نشاط جهان	آمدم تا درون کشور غم
من ندانم که اشک من چه کنند	گر چنین است دیده پر نم
از نی و چنگ و کاسه و طنبور	نغمهٔ دوست بشنوم هر دم
کمتر از نیم جو نمی ارزد	هر دو عالم بچشم اهل همم
تا رسیدم بسلک بیرنگی	در نظر آمده نه کیف و نه کم

در مقامات سبکان فی زمان — وای چون بگذرم ز بهر کلنگ
تا نهادیم سر بفرمانت — تابع حکم ماست شیر و پلنگ
آنکه خود را فنا کند در عشق — فارغ آید ز بیم تیر و تفنگ
وای چون بگذرم ازین زندان — هستی من بود چو قید فرنگ
فرق نبود میان کعبه و دیر — نزد عشاق بیدل فی یک رنگ
آبرو میم مر سری جانان — کردم از جمله سوی تو آهنگ
مدتی کن که نقش نا فرجام — روز و شب با من است بر سر جنگ
حیف کاری نشد ز من هرگز — روزگارم شد به گمکشت درنگ

اشرفا چون جمال جان بینی
هست آئینه دلت بی زنگ

ساقیا نشئه شباب رسید — دور پیمودن شراب رسید
باده شوق چون نه پیمایم — سوی من یار بیحجاب رسید
گشت فارغ ز نافه و عنبر — هر که بر خاک انتخاب رسید
تا نظر کرد بر تو جنت — داغ سودا بماهتاب رسید
برق عشق تو آشیانه بسوخت — طائر جان باضطراب رسید
چشم من تا بزلف تو افتاد — در دلم بخت بیحجاب رسید
نافه از زلف تو معنبر شد — بوی خوب تو گلاب رسید

خاکساران کوی جانانیم — مظهر نور پاک سبحانیم
ورد و سیلاب سرمدیم مگر — اوفتاده درین بیابانیم
گشته ایم از مقام خویش جدا — همچو نی زان بشور و افغانیم
آمدیم از مقام عالم امر — نه ازین تنگنای زندانیم
ورنه ما نگذریم از افلاک — زیر عرش مجید پرانیم
از همه برکران و با همه کس — متصف با صفات رحمانیم
اصل ما شاخسار لاهوت است — ناگهان زین جهان بر افشانیم
همه آزادگیست شیوهٔ ما — گرچه پابند بند امکانیم
اوفتادیم از قضا اینجا — ساکن ظل عرش رحمانیم
خوش نیاید بذوق ما چیزی — چاشنی گیر زان نمکدانیم
که ز حالات ما خبر یابی — غرقهٔ بحر نور یزدانیم
هر دو عالم ز آن ما گردید — فارغ از خاتم سلیمانیم
عاشقانیم طالب دیدار — ما ز کونین دامن افشانیم
در بیابان همچو بحر سو بسو — رهبر خویشتن بنیدانیم
نفس ما نسیم لاهوت است — قدر این وادی ما نمیدانیم
واقف حال ما چگونه شوی — بحر توحید و گنج عرفانیم
گاه در گریه ایم چو ابر — گاه ما همچو برق خندانیم

رحم گر دولت بمن آید / که خرامی بسوی من از ناز

با فقیران بی‌نوایان را / پادشاها ز لطف خود بنواز

مدتی شد که پیش درگاهت / دست حاجت همی کنیم دراز

بکنم طاق ابروت هر دم / می کنم سجده با کمال نیاز

چه بود گر بسوی خود ما را / از سر لطف در دهی آواز

تا قیامت نه بلند انجامی / قصهٔ خویش گر کنم آغاز

کعبهٔ من همیشه نزد من است / رخت بندم چرا بسوی حجاز

قبلهٔ عاشقان خسته جگر / هست بیرون ازین نشیب و فراز

گشت مستغنی از همه عالم / پایهٔ هر که یافت زان اعزاز

هستی خویش در نظر دارم / کی رسم در مقام صفهٔ راز

هر زمان نفس را کنم تنبیه / تا نگردد بکار من انباز

از همه بندگان شوم مخصوص / گر غلامی شه کنم چو ایاز

تا نه پوشم ز چشم خود خود را / روی جانان کجا ببینم باز

جز حقیقت عیان نگردد هیچ / پرده گر برفتد ز روی مجاز

برفشانیم از سر همت / دامن خویشتن ز حرص و آز

از دو کونین در سر جانان / چشم خود دوختم برنگ باز

اشرفا اندرین سراچهٔ مرگ / همچو دونان بعمر خویش مناز

خواهشی نیست در دلم هرگز — تا هوای تو در سرم افتاد
همچو بدر منیر در عالم — تا ابد عارض تو تابان باد
ساقی درد تو ز صبح ازل — جام عشق تو در کفم بنهاد
تا گرفتار دام زلف توام — از همه بندها شدم آزاد
چون ننازم که دست لطافت — بر سر من کلاه عشق نهاد
بر رخ ما بکن گهی از لطف — نگهی از نوازش و امداد
خارج از بندگان خویش مکن — آنچه خواهی بکن بما بیداد

صبر کن باش شاکر که مادر دهر
بهر رنج و الم ترا در زاد

غزل عارفانه میگویم — سرّ عشق یگانه میگویم
همچو مرغ قفس نفیر فراق — اندرین آشیانه میگویم
تا شدم مست بر گل و بیت — همچو بلبل ترانه میگویم
ذکر جانسوزی غم عشقت — با دل بیزبانه میگویم
اشتیاقانه شکوهٔ دوری — از تو روز و شبانه میگویم
اندرین پرده با خیال رخت — بهر زبان صد ترانه میگویم
که بمسجد گهی به بتخانه — ذکر از هر بهانه میگویم
کلمهٔ شوق هم بس اندرون — زیر این شامیانه میگویم

صدهزاران کرشمه پیدا کرد — حکمت اندرین این طباق
بازی تازه میکند با من — هر زمان این سپهر نیلی طاق
هستم از زمرهٔ گنهگاران — دارم از بخشش تو استحقاق
خبر جفا و عناد و جنگ و جدل — نیست اندر جهان ره اخلاق
هیچکس در جهان نمی بینم — که بود در دلش وفا و وفاق
نبود دسترس درین عالم — هیچکس را بحکمت خلاق
می‌شود گر بزید اهل دلان — سخن من بسوی شام و عراق

دور کن اشرفا ز خاطر خویش
بخل و کبر و هوا و ظلم و نفاق

ای بباغ رخ تو چون بلبل — میکنم با هزار جان غلغل
بیچم از یاد زلف مشکینت — همه شب همچو طرهٔ سنبل
تا فدا ایم به بزم بیخبری — از کف خود ببخش ساغر مل
بیخود افتاده ایم در بزمت — تا شنیدیم نعرهٔ قلقل
میکنم وجد بر گل رویت — در گلستان ز نالهٔ بلبل
از سمک تا سماک ای جانان — غرق نور تو هست جزو و کل
کی بماند به بند محو می — هر که در دامن تو زد چنگل
تا نسیم ز گلشنت آمد — غنچهٔ خاطرم شگفت چو گل

چون گل لالهای مه‌تابان | دل ز داغ تو صد نشان دارد
سالها شد که عاشق زارت | فرق بر خاک آستان دارد
دلم از ابتدای صبح ازل | نشئه ساغر مغان دارد
هر که درباخت مایه هستی | نی سر سود نی زیان دارد
مرغ روحم مقام خود ز ازل | در خم زلف دلبران دارد
نتوان شد تحمل سر آرش | هر که سر غمش عیان دارد
دمبدم روح قدسی پاکان | سفر خود بلامکان دارد +
چون بکف آورم در مقصود | بحر او موج بیکران دارد
صد هزاران غبار در دل خویش | از من آن یار دوستان دارد
یارب از من چه شد سبکساری | کز من آن یار سرگران دارد
طائر جان عاشقان حزین | بر سر عرش آشیان دارد
هر کرا مایه خرد دادند | عمر خود کی برایگان دارد
هر زمان دل ز گریه شوقش | گله از چشم خونفشان دارد
بیگمان در رسد بدولت وصل | آنکه راز غمش نهان دارد
بهر ایثار او دلم هر دم | در کف خویش نقد جان دارد

باز شد لب المشرف مضطر
خواهش وصل تو بجان دارد

عاشقان سرّ یار از سر وجد ‖ از زبان مقال می‌گویند

هر طرف سائلان صدای نیاز ‖ بر امیدِ نوال می‌گویند

اهل بینش مثالِ دنیا را ‖ همچو خواب و خیال می‌گویند

کاملانِ رهِ فنا اشرف ‖ مرگِ خود را کمال می‌گویند +

هر که با یار دلنشین باشد ‖ فارغ از جمله حرص و کین باشد

نکند التفات هیچ و پیچ ‖ دیده هر که راست‌بین باشد

بنگرد نور تو بهر ذره ‖ هر که او صاحب یقین باشد

روز و شب از برای عشاقان ‖ تکیه یار در کمین باشد

معنی تازه می‌کند ادراک ‖ هر که با معرفت قرین باشد

در همه شکل یار را دیدن ‖ تکیه عارفانه این باشد

هر که دارد کلاه فقر بسر ‖ تارک افسر و نگین باشد

جانب خنده کی شود مائل ‖ هر که با گریه همنشین باشد

پیش او هر که دید دندانت ‖ چون خزف گوهر ثمین باشد

مهر و مه را ز غیرت حسنت ‖ عرق شرم بر جبین باشد

[illegible] حقه پروین ‖ لعل تو رشک انگبین باشد

نشود پا براه جرم و خطا ‖ هر که او از تو شرمگین باشد

تذکره حال مصنف رحمة الله علیه

ذوایاد خاطر باد که جناب علامه دوران افتخار علما هندوستان سالار قافله صوفیه و سر آمد زمره اولیا نقاوه دودمان مصطفوی خلاصه خاندان مرتضوی ناصب شریعت مصطفوی …

دولت هر دو کون با خود برد — هر که را نیک شد سر انجامی
دیگر از بیخودی بخود ناید — هر که را از تو رفت اعلامی
میکشی هر زمان نقوش بدیع — نبود چون تو هیچ رسامی
از غم هجر تو جگر خونم — ده ز لعل لبت مرا کامی
من نه آنم که چون رها گردم — مرغ جانم فتاد در دامی
ساقیا جام عشق تم درده — آمده در برم دلارامی
نیست از بهر گردن عشاق — هیچ بهتر ز یار صمصامی
سر من وای چون شود مخفی — طشت عشقم فتاد از بامی
عقدهٔ نوفتد مرا هردم — نیست چون سر عشق ابهامی
نبود در جهان شکست اساس — بهتر از درد عشق آلامی
آتش عشق تا نسوزاند — کی شود پخته هر جگر خامی
یافت از درد عشق من خبری — هر که شد مبتلای آلامی
صد هزاران کسان بخاک شدند — بی نشانی نماند نی نامی
شکر لله که فارغم بتهمت — از سر ننگ و از سر نامی
تا ابد مست بی خمار شوم — از می خویش گر دهی جامی
گر بگویم ز رمز توحیدش — نکند فهم هیچ علامی
چون شکر در مذاق من باشد — از لب یار خویش دشنامی

میداشتند وکتب درسیه وتصوف بوجه کمال میدانستند۔ وملازمت احدی اختیار
نفرمودند۔ کثیر الصوم والصلوۃ بودند۔ وگاہے صوم ایام بیض ترک نکردند
وستہ شوال ودیگر صوم کہ در سنت واقع شدہ بموجب آن بعمل می آوردند
وسخن عارفانہ میگفتند۔ ومثنوی مولوی روم قدس سرہ العزیز اکثر در مطالعہ
میداشتند۔ وغوامض آن بوجہ احسن میکشودند۔ ومحیط حقائق ومعارف
از منبع طبع شان جوش میزد۔ ودرہاے مضامین عرفان از صدف دہانش
بیرون می آمد۔ تصنیفے چند مثل مثنوی معدن فیض بنصائح منظومہ کیدانی
بفقہ۔ ودیوان اشرف وکلام اشرف بہ نعت وباحریفان اشرف بتصوف
وترانۂ عشق وغیرہ از جناب ممدوح بر صفحۂ روزگار یادگار است۔ وآنحضرت
بمقام تحقیق قدم زدہ بودند۔ علماے ظاہر اکثر با جناب موصوف بعلم
توحید کہ از والد ماجد خود اکتساب کردہ بودند مناظرہ میکردند ومغلوب
میشدند۔ فقیر بعد انفراغ تحصیل علوم تا مدت دہ سال بخدمت حضرت الشیخ
استفادہ علوم باطنیہ نمودہ ام ومباحثہ بسیار میکردم وبمطلب فائز
میشدم۔ جناب ایشان بفنا وبقا مشرف گشتہ بمشاہدہ حق استغراقے
داشتند۔ ونسبت باطن وازدیاد جمعیت باطن ونفی خواطر از دل
ودماغ ترقیات میکردند۔ تصفیہ وتزکیہ از رذائل نقد حال ایشان بود
لذت وحلاوت بطاعت ونفرت از بدعت ومعصیت داشتند۔ اداب

مراین را تصانیف فیضانی است　　که آن معدن فیض کیدانی است

دگرها حدیقان و تصنیف چند　　بعلم تصوف ز فکر بلند

ز لطف مضامین بی ساخته　　بسی شهره در خلق انداخته

برا ورنگ دین شاه آزاده بود　　خداوند تسبیح و سجاده بود

دریغا بعمر سن اربعین　　سوی خلد گردید رحلت گزین

هم این شاه راست شهزاده　　بباغ سخا سرو آزاده

شجاع جهان و دلیر زمن　　که نامش علم گشت حیدر حسن

که او از نژاد یل خیبر است　　همه سیرتش سیرت حیدر است

مر او را گلی هست رشک سمن　　رخ روشنش چون ضیاء الحسن

لهذا باین نام موسوم هست　　هنوز این پسر طفل معصوم هست

ولیکن بتایید ذهن رسا　　شده حافظ خوش بفضل خدا

خدایا تو این نخل نوباوه را　　بافضال خود بخش نشو و نما

بسجاده پاک جدین او　　نشان و فیوضش رسان چار سو

چو سه سال آمد باین نامه بر　　بباغ امید این شه نامور

برآورد سر تازه سرو سهی　　جبینش پر از نور فر مهی

بتاریخ هفتم ربیع نخست　　درین باغ این سرو رعنا برست

چو دیدند رویش بهین از سمن　　خطابش نمودند مظهر حسن